



لمونی اسنیکت

امیر مهدی حقیقت

پرونده‌های  
فرعی

۱-۶



# پرونده‌های فرعی ۱۳ اتفاق مشکوک



بسته





لطفاً به پیوست شش (۶) عدد از سیزده (۱۳) عدد گزارش تحت عنوان «اتفاقی‌های مشکوک» را در بایگانی ما ملاحظه کنید. این شش (۶) گزارش حاوی شش (۶) نتیجه‌گیری است که به دلایل امنیتی از گزارش‌های مربوطه جدا شده‌اند. گزارش‌ها در بخش پرونده فرعی یک و (۱) نتیجه‌گیری‌ها در بخش پرونده‌ی فرعی ب (B) قرار دارند به گونه‌ای که غیرممکن است هر گزارش و نتیجه‌گیری‌اش هم‌زمان در یکجا باشد. برای راحتی شما هر دو پرونده‌ی فرعی در اینجا به صورت یکجا ارائه می‌شود.

اطلاعاتی که در اینجا وجود دارد محرمانه و مهم است، و صرفاً برای اعضای سازمان ما تهیه شده. اگر شما عضو سازمان ما نیستید، لطفاً آن را کنار بگذارید، چون که نه محرمانه است، و نه مهم، و به همین دلیل برایتان جالب نیست.

اطلاعاتی که اینجا اشتباه بایگانی شده باشد به شما هیچ ربطی ندارد.

## کار خودی

یک روز صبح با آدمی که زیر نظرش کار می‌کردم حرفم شده بود. قطعاً مجبور نیستیم بگوییم این کار چه حس و حالی دارد. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات دنیا همین است: کم و بیش هر روز صبح، عملاً هر بچه‌ای و آدم بزرگی با هم حرفشان می‌شود و حرفشان ممکن است کم و بیش به هر جایی کشیده شود. یکی دیگر از بزرگ‌ترین مشکلات دنیا اس تئودورا مارکسون بود. در طول مدتی که در شهر لکه‌ی ساحلی بودم، تئودورا استاد راهنمای من بود و من کارآموزش. کارآموز او بودن یعنی ما با هم، اتاقی کوچک در مسافرخانه‌ای به اسم لاست‌آرمز داشتیم. این اتاق، کوچک‌تر از آن بود که بشود با هر جور مشکل بزرگی در دنیا زندگی کرد و شاید به همین دلیل بود که با هم حرفمان شده بود.

داشت به من می‌گفت: «لمونی اسنیکت، دقیقاً به من بگو کارآموز یعنی چی.»  
گفتم: «اس تئودورا مارکسون. به من بگو اس توی اسمت دقیقاً اول چه اسمیه.»

گفت: «طعنه و کنایه، خویت نداره. معقول نیست.»  
گفتم: «می‌دونم.» و می‌دانستم. طعنه و کنایه اینجا یعنی «یه جور حرف و لحنی که وقت بگومگو استفاده می‌شه و معقول در اینجا اشاره داره به لحنی که باید به جای اون جور حرف زدن به کار بره.»



تئودورا با طعنه و کنایه گفت: «اگه اون قدر باهوش هستی که اینا رو بدونی، پس کارآموزی رو خوب برام تعریف کن.»

من این طوری شروع کردم: «من و شما عضو یه سازمان سری هستیم.» ولی تئودورا عصبانی به دور و بر اتاق نگاه کرد و رو به من سر تکان داد. موهای استاد راهنمای من یک توده‌ی آشفته‌ی درهم و برهم بود، برای همین وقتی به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد و سرش را تکان تکان می‌داد، شبیه این بود که یکوه بیینی توی یک کارخانه‌ی تولید تی‌های زمین‌شور، مشکلی پیش آمده باشد.

هیس کنان گفت: «هیس سس!»

«چرا هیس؟»

«خودت می‌دونی چرا هیس. نباید از سازمان سری ما حرف بزنی. نباید حتی با صدای بلند بگی سازمان سری.»

«شما الان خودت دو بار با صدای بلند اسمش رو گفتی.»

«اگه برای این گفته بشه که به تو بگم که نگیش، حساب نیست.»

«خب، به جاش چی می‌تونم بگم؟»

«خودت می‌دونی چی.»

گفتم: «نه، نمی‌دونم. واسه همین که از شما پرسیدم.»

تئودورا گفت: «به جای سازمان سری بگو خودت می‌دونی چی. این جور ی مجبور نیستی با صدای بلند بگی سازمان سری که هیچ وقت نباید بگی.»

به او یادآوری کردم: «جز وقت‌هایی که بخوای به من بگی که نگم.» و به جوابم ادامه دادم: «من و شما توی خودت می‌دونی چی هستیم، و کارآموزی یعنی من دارم همه‌ی راه و روش‌ها و تکنیک‌هایی رو که خودت می‌دونی چی استفاده می‌کنه یاد می‌گیرم. نقشه‌های شومی توی این شهر داره اجرا می‌شه و من و شما باید با هم کار کنیم تا به نام خودت می‌دونی چی شکستشون بدیم.»

تئودورا با تکان قاطع موهاش گفت: «حرفت عوضیه. کارآموز من بودن یعنی هر کاری که من می‌گم بکنی.»

گفتم: «به من همچین چیزی نگفتند.»

«کی بهت گفته؟»

برای اینکه خیالم راحت باشد گفتم: «خودت می‌دونی کی. توی خودت می‌دونی چی، خودت می‌دونی کجا، خودت می‌دونی کی و چطوری.»

تئودورا گفت: «پرت‌وپلا می‌گی. صبحانه حاضره؛ و به عنوان استاد راهنما، بهت دستور می‌دم که دو تا دستمال بدی به من.»

گفتم: «من هم به عنوان کارآموزت بهت می‌گم که ما هیچی دستمال نداریم.»

تئودورا گفت: «فکر کنم مهم نیست.» و فکر کنم حق با او بود. استاد راهنمای من هر روز صبح روی یک صفحه‌ی فلزی که در اتاقمان در لاست‌آرمز گذاشته

بودند، صبحانه آماده می‌کرد. وقتی دکمه‌ای را می‌زدی، این صفحه داغ می‌شد، و امروز صبح تئودورا دو تا برش نان روی آن گذاشته بود و بعد با من حرفش شده بود.

حالا یک طرف نان‌ها سوخته و سیاه شده بود، مثل شیروانی قیرگونی، و آن طرف نان‌ها نرم و سرد بود، چون قبش لب پنجره بود که ما به جای یخچال ازش استفاده

می‌کردیم. دستمال، یک برش نان یک‌پور سوخته و یک‌پور سرد را به صبحانه تبدیل نمی‌کرد. سطل زباله بیشتر به کار می‌آمد. به هر حال، نان خراب‌شده را توی دهنم

فرستادم. به نظر تئودورا حرف زدن با دهن پُر، خوبیت نداشت، برای همین بهترین راه بود برای اینکه با او حرف نزنم.

وسط صدای خرده‌نان‌های سوخته لای دندان‌هایم، صدای تقه‌ای به در را شنیدم. پراسپر لاست آمده بود که سروگوشی آب بدهد. او مالک لاست‌آرمز بود،

کلمه‌ای که اینجا یعنی با لبخندی ملیح توی سالن ورودی مسافرخانه می‌ایستاد و اسمش را می‌گذاشت اداره کردن آنجا. من اسمش را می‌گذاشتم کاری کمی

ترسناک، ولی جلوه خودش این را نمی‌گفتم. گفت: «لمونی اسنیکت.»

تئودورا به او گفت: «تو لمونی اسنیکت نیستی.»

لاست رو به من توضیح داد: «طبقه‌ی پایین کسی منتظر شماست.»

تئودورا به مالک مسافرخانه اخم کرد. گفت: «هر کی هم که طبقه‌ی پایین



منتظره، لمونی اسنیکت نیست. لمونی اسنیکت درست همین جاست، پیرهنش هم پُر خرده نون شده.»

پراسپر لاست تا جایی که می‌توانست حرفش را روشن بیان کرد: «یکی اومده اینجا که لمونی اسنیکت رو ببینه.»

به مالک مسافرخانه گفت: «ممنون.» و به تئودورا گفت: «با اجازه من برم.»  
تئودورا پشت سرم صدا زد: «هر کاری می‌کنی، فقط بجنب. امروز روز خیلی شلوغی داریم، اسنیکت. باید چند تا دستمال بخری.»

دهن من پر نبود، ولی وانمود کردم که هست که مجبور نباشم جواب بدهم. با پراسپر لاست از پله‌ها پایین رفتم. پرسیدم: «کی می‌خواد من رو ببینه؟»  
لاست جواب داد: «یه بچه معدنچی.»

«منظورتون بچه‌س یا معدنچی؟»  
لاست گفت: «هر دو.» واقعاً هم توی سالن ورودی دختری هم‌سن و سال من ایستاده بود که کلاه چراغ‌دار سرش بود — از آن‌هایی که وقتی زیر زمین را می‌کنی، سرت می‌گذاری. کلاه کمی برای کله‌اش بزرگ بود. دستکش‌های گنده‌تر از اندازه‌ی دست‌هایش را درآورد که بتواند با من دست بدهد.

گفت: «من مارگریت گراک هستم. اسمم رو به دیکته‌ی فرانسوی می‌نویسم، نه مارگارت.»

گفتم: «من لمونی اسنیکتم. فکر کنم اسمم به دیکته‌ی هر زبونی همین‌جوری نوشته می‌شه.»

«توی شهر می‌گن تو یه جور کار آگاهی.»

«توی شهر، عوضی می‌گن. من یه چیز دیگه‌ام.»

«خب باشه، من کمک لازم دارم.»

«چه جور کمکی؟»

«توی اتاق نشیمن من، تابلوهام می‌افتند.»

«پس به نظرم کارگر فنی لازم داری.»

مارگریت سر تکان داد که نه. «تابلوهام خیلی مرتب و منظم می‌افتند.»  
به او گفتم: «شاید به خاطر اینه که صبحانه‌ی خیلی مزخرفی خوردم، ولی متوجه منظورت نمی‌شم.»

مارگریت گفت: «دنبالم بیا خونهم که هم همه چی رو برات توضیح بدم، هم یه تخم‌مرغ آب‌پز برات درست کنم. توی آبش یه کم سرکه هم می‌ریزم که تخم‌مرغش خوب و تپل دربیاد.»

تخم‌مرغ خوب و تپل صبحانه‌ی خوبی است، و صبحانه‌ی خوب بهتر از صبحانه‌ی بد است، همان‌طور که یک کتاب خوب بهتر از این است که شست پای آدم را قطع کنند. با هم از لاست‌آرمز بیرون رفتیم و پا به خیابان آرام گذاشتیم. بیشتر خیابان‌های شهر لکه‌ی ساحلی آرام بودند. شاید دلیلش این بود که شهر به کلی داشت خالی می‌شد.

با سر اشاره‌ای کردم به یک مغازه که ویتربیش را تخته‌پوش کرده بودند، گفتم: «می‌دونم که بیشتر کاسی‌های شهر داره نابود می‌شه. وضع معدن چطوره؟»

گفت: «شهر لکه‌ی ساحلی الان فقط یه معدن کوچیک داره که اون هم توی حیاط خونه‌ی منه. پدر من می‌گه هر چی طلا توش بوده ازش استخراج کردیم. الان چند هفته‌س که از شهر رفته بیرون که جای بهتری برای زندگی پیدا کنه. من اینجا موندم که دیگه در معدن رو ببندم و حواسم باشه که اتفاقی هم برای طلاها نمی‌افته.»

«اینجا نک‌وتنهات گذاشته؟»

مارگریت اخم کرد و سر تکان داد که نه. «به یه زنی به اسم داگمار پول داده که مواظبم باشه. اون هم جز اینکه رادیو گوش بده، کار زیادی نمی‌کنه. ازش خوشم نمی‌آد.»

«چی گوش می‌ده؟»

«آهنگ‌های تند سَبک پولکا.»

«پس عجیب نیست که ازش خوشت نمی‌آد.»